



برگی از خاطرات سید آزادگان

## چگونه به اسارت در آمدم؟

راحتی خود را به تپه‌ها برسانم، اما طمع ما را گرفت. گفتیم: حالا که به توجهات آن حضرت تانک توی رملها فرو رفت، ما برویم جای برادرمان را شناسایی کنیم که در تاریکی شب بباییم و او را ببریم.

ظاهراً بلافاصله از داخل تانک تماس گرفتند با مرکزشان. یک نفربری که چرخهای لاستیکی داشت، رفت به سمت نیروهای ایران و از آن طرف به سمت من آمد که من خیال کنم نفربر ایرانی است. ما هم که موضوع را نمی دانستیم، با دیدن آن خوشحال شدیم و به جای این که به سمت آن برادرمان برویم به سمت این رفتیم. به یکی از آنها گفتیم: ما دو نفریم. اجازه بده من بروم و او را بیاورم. برگشتم، دیدم دو مرتبه ما را صدا کرد. من با ناراحتی به او گفتم که من می گویم دو نفریم. با سرعت برگشتم به سمت برادرمان. دیدم که نفربر با سرعت به سمت ما نزدیک شد. متوجه شدم که نفربر عراقی است. از چنگ او فرار کردم و خودم را پرت کردم توی یک چاله. خیلی گشتند تا اینکه سرانجام نفربر آمد بالای سر من و هر چه گفت بلند شو! دیدم که اگر آنجا به تیر او از پا دربیایم بهتر از این است که به دست آنها به اسارت بیفتیم. او هم ترحمش گل کرد و به جای اینکه شلیک بکند، هر چه به ما گفت بلند شو، بلند شو! بلند نشدیم. آمد دست ما را گرفت و کشید داخل نفربر.

در سلول برای اعتراف گرفتن چندین بار مرا به پای چوبه دار بردند و شماره ۱ و ۲ را گفتند و دوباره برگرداندند. در طول روز چندین بار مرا بردند و آوردند. بالاخره شب مرا به مدرسه العماره بردند و یک تیمسار عراقی که افرادی که آنجا بودند گفت: «این حق خوابیدن ندارد. ما نیمه شب برای اعتراف گرفتن می آییم. اگر اطلاعات لازم را به ما نداد، سرش را، با میخ سوراخ می کنیم.» نیمه شب هم آمدند و سرم را با میخ سوراخ کردند، ولی ضربه طوری نبود که راحت شوم. آن شب تیمسار عراقی مرا تحویل افسر داد و گفت: شب نباید بخوابد و باید اطلاعات را به ما بدهد. پس از رفتن او، افسری که آنجا بود گفت: مثل اینکه اهل نمازی، برو وضو بگیر و نمازت را بخوان. من هم نماز را خواندم و دیدم که ماهی پلوی زیادی را که اگر دو نفر هم می خوردند سیر می شدند برایم آورد. پشت سرش هم یک لیوان چای شیرین. صبح زود هم مرا بیدار و پذیرایی کرد. وقتی که تیمسار آمد، احترام نظامی برای او گذاشت و گفت از سر شب تا حالا از او بازجویی می کنم، جز اینکه می گوید من یک شاگرد هستم چیز دیگری نگفته است. در نتیجه، مرا با یک نگهبان به بغداد آوردند و تحویل دادند.

کردیم نیرویی نیست، بنابراین از جایش حرکت کرد و شناسایی شد و رگبار کالیبر ۵۰ به سمت او بسته شد. ما دو نفر بودیم. ایشان فکر کرد تیراندازی به سمت ماست. گفتیم: به سمت ما نیست. برویم تو جوی. من پریدم تو جوی، ولی ایشان نیامد. فکر کرد رگبار به سمت ماست و فرار کرد. ما هم از آن پناهگاه بیرون آمدیم و در نتیجه، شناسایی شدیم. بعد از چند دقیقه ای که ما را به رگبار بستند و ما هم به خیزهای سه ثانیه سعی می کردیم خودمان را به تدریج آرام آرام دور بکنیم، دیدند که به ما نمی رسند و تانک را روشن کردند. فاصله ما با نیروهای ایران بیش از هفت کیلومتر بود.

بالاخره، در بین راه دست برادری که همراه برده بودیم، مجروح شد. ما هم با ایشان خدا حافظی کردیم. نزدیک بود خودمان را برسانیم به تپه رملی که آنجا دشمن نمی توانست به ما نزدیک بشود. دشمن به سرعت با تانک رفت و راه تپه های رملی را به روی ما بست. شاید تصورش مشکل باشد. در این لحظه برای نجات آن برادری که افتاده بود، ما توسل خاصی به پیشگاه اقدس آقا امام زمان (عج) پیدا کردیم. بعد از اینکه تانک، راه

**در سلول برای اعتراف گرفتن چندین بار مرا به پای چوبه دار بردند و شماره ۱ و ۲ را گفتند و دوباره برگرداندند. در طول روز چندین بار مرا بردند و آوردند. بالاخره شب مرا به مدرسه العماره بردند و یک تیمسار عراقی به افرادی که آنجا بودند گفت: «این حق خوابیدن ندارد. ما نیمه شب برای اعتراف گرفتن می آییم، اگر اطلاعات لازم را به ما نداد، سرش را، با میخ سوراخ می کنیم.» نیمه شب هم آمدند و سرم را با میخ سوراخ کردند، ولی ضربه طوری نبود که راحت شوم**

رسیدن به تپه های رملی را به روی ما بست، برای دور شدن از این تانک به سمت کوهی که هدفی در آن دیده نمی شد، در حرکت بودم که بعد از توسل، دو مرتبه برگشتم به سمت همان جای اولی. تانک، زهی بود تا آمد دور بزنند، با سرعت فرو رفت توی رمل و از حرکت باز ایستاد. دیگر، بنده می توانستم به

در تاریخ ۵۹/۹/۲۶ در تپه های الله اکبر به اسارت در آمدم. در تپه های الله اکبر مدت یک سالی بود که دشمن در مرتفع ترین قله ها سنگر گرفته بود و زمین مسطح وسیعی جلوی خالی بود. در ارتفاعات مقابل هم که حدوداً بیش از هفت کیلومتر با دشمن یعنی تجاوزگر فاصله داشت، نیروهای جمهوری اسلامی از گردان ۱۰۱ و برادران عزیز پاسدار متعهد در یک قسمت مستقر بودند و ما هم با یک گروهی که مسئولیت کلی آن را مرحوم شهید دکتر چمران، این بنده صالح خدا عهده دار بودند، وارد عمل شدیم.

با توجه به اینکه مدت یک سال بود که نه منطقه شناسایی شده بود و نه مجال حرکتی بود، ما افتخار پیدا کردیم با حدود صد نفر از بین صفوف دشمن عبور کنیم و از پشت با دشمن درگیر بشویم تا نیروها بتوانند این فاصله هفت کیلومتر را پیشروی بکنند و خودشان را به نیروهای دشمن تجاوزگر برسانند. خدا رحمت کند بنده صالح خدا مرحوم شهید دکتر چمران! ایشان فرمودند: نگران این هستم که در این جریان با مشکلات زیادی روبه رو بشویم و دوست دارم که بعد از پیروزی در فرستنده عراق، شما صحبت کنی. عرض کردم: ما اینجا شهادت را به جان می خریم. برای صحبت کردن در آن فرستنده هم انشاء الله افراد صالح تر و شایسته تری خواهند بود. لذا ما با این گروه روانه آن منطقه شدیم و ایشان هم گردان ۱۰۱ و تیپ خاصی را که آنجا مستقر بود، با ما هماهنگ کردند که وقتی ما از نیروها عبور کردیم و از پشت با آنها درگیر شدیم، اینها حرکتشان را آغاز کنند.

شب اول، از این هفت کیلومتر در تاریکی شب، بیش از چهار کیلومتر و نیم تا پنج کیلومتر را گذرانیدیم. روز دوم بود که لازم بود شناسایی دقیقی برای عبور شب دوم داشته باشیم، لذا ما برای شناسایی رفتیم. با دعای خیر مرحوم شهید دکتر چمران و برادران، توانستیم تا ساعت ۲ بعد از ظهر، خودمان را به نیروهای عراقی برسانیم، به طوری که فاصله ما با آنها کمتر از ۲۰۰ متر بود. به یکی از دوستانمان که در فاصله دورتری می خواستند تأمین ما را برقرار بکنند، سفارش کرده بودیم اگر ما از این تپه عبور کردیم و شناسایی شدیم، شما به هیچ وجه از جای حرکت نکن و از پناهگاهی که داری بیرون نیا، مگر اینکه با اسلحه به تو علامت بدهیم.

ما از این تپه به صورت خوابیده روی زمین، آهسته بالا رفتیم و همانطور خزیده خودمان را به آن سمت تپه که نیروهای یعنی تجاوزگر اشغال کرده بودند، رساندیم. بعد از عبور به صورت خزیده، آن برادرمان خیال کرد که پشت تپه ای که ما از آن عبور